

کوچکترین

یک داستان کوتاه

نوشتهء اکرم عثمان

جماعتی از بزرگان شهر با شادمانی و حشمتی در تک و دو بودند تا مراسم قدرانی از نامدارترین و والاترین شخصیت شهر شان را با شکوه تمام برگزار نمایند.

قرار بود تا دقایقی دیگر، شهردار پرده از روی مجسمهء آقای قسیم که بر سکوی بلندی نصب شده بود برگردد. تندیس و اسب تنومندش در حال جهیدن بسوی آسمان بودند. سوار را با کلاهی خود، سپری سیمین و شمشیر مرصع آذین بسته بودند و از دور شبیه «ناپلیون بناپارت» و «پتر کبیر» مینمود.

آرکستر معتبر شهر سرود ملی را می نوازد و شهردار بعد از سخنرانی غرابی آرام آرام رسن ابریشمین ردای زربف مجسمه را میکشد و از میانش سیمای پر ابهت آقای قسیم آشکار می شود. مردم کف می زنند و صد ها شاخه گل را نثار مقدم همشهری نامدار شان می کنند.

بدینگونه مراسم به پایان می رسد و حاضران، میدان را ترک میگویند ولی قسیم از تماشای پیکرهء باشکوهش سیر نمی شود و شیفته و شیدا و بهت زده، آن یادگار شوکت و عزت را نظاره می کند. او بعد از سالها خود را بر خر مراد سوار می بیند و دلش می خواهد رو به ستاره ها ارغه بدواند. در چنان فرصتی هوا بی هنگام توفانی می شود و رگبار شدید زاله و باران باریدن می گیرد. قسیم دست و پاچه خود را به مجسمه می رساند تا آن یادگار فخامت و صلابت را از انهدام بر هاند ولی خلاف انتظار، تندیس که از مصالح و موادی ناپخته درست شده بود شروع به شاریدن و فروریختن می کند. پیش از همه رنگ سفید مجسمه زایل می شود و بعد از آن سر و گردن و دستها و پاهایش فرو می ریزند و سرانجام جز مقداری گل سیاه رنگ چیزی از آن باقی نمی ماند.

قسیم از شدت غصه فریاد می زند و از خواب می پرد. کابوس ترسناکی بند دلش را پاره کرده بود. عرق سردی از سر و رویش جاری بود. پریشان حال و آشفته بر گوشها، بینی و شانه هایش دست می کشد تا دریابد که سر جا های شان هستند یا اینکه توفان نابود شان کرده است. سپس با تلخی می اندیشد که آیا آن خواب پریشان، صرفاً یک رویای معمولی و ساده بود یا اینکه صورت کامل درون آشفته اش را ترسیم کرده بود.

می کوشد خوابش را تعبیر کند ولی کوتاه می آید. تبجیل از یک ادم سرکوفته عقده به دل، لچه مذهب! خاکشیر مزاج، فراری از یار و دیار، آستانبوس بیگانهء متکبر، گداسیرت، محتاج التفات و نظر لطف آدمهای سنگدل، سبکروح و دیو سیرت هیچ معنای دیگری ندارد مگر اینکه بدانند واقعاً کیست و سزاوار چه عاقبت و عقوبتی می باشد. نه سری که بین سر ها راست بگیرد، نه چشمی که بسوی خود و دیگران بنگرد، نه چهار اندام کار آمدی که مجری امر خیری باشد، نه اسم و رسمی که لایق توجه و یادکرد باشد. بالاخره بعد از حلاجی کامل آن کابوس تصمیم می گیرد که علاج دردش را از طبیب بیماری های روانی بجوید و اگر او نظر داد که در آستانهء جنون مطلق قرار دارد به خودکشی متوسل شود و بار زندگی را سبک کند.

او پناهجوی بد اقبالی بود که به خاطر گریز از اخراج اجباری از چند سال به آن طرف به کار سیاه! و زندگی مخفی روی آورده بود. به خاطر اینکه گریبانش به چنگ پولیس که با فلیته و چراغ بدنبال او بود نیفتد از شهری به شهری و از منطقه ای به منطقه ای سرگردان بود و به گبر و نصارا و هندو و مسلمان باج می داد تا او را در ازای کار بی مزد و یا حداقل معاش زیر بال بگیرد و مخفی گاهش را افشا نکند.

از آنجا که کارت هویت نداشت هیچ درمانگاهی حاضر نبود که او را قبول کند و نزد دکتری بفرستد. لاجرم نزد یکی از دکتر های غیردولتی که زیاد در بند قاعده و قانون نبود و اغلب پناهجو های مخفی را مداوا میکرد میروود و زیره و پدینهء مشکلاتش را بیان میکند.

دکتر اختلالات عصبی بعد از معاینات قسماسم و عکسبرداری از جمجمه او صریح و قاطع می گویند:

نه هرگز نه، تو به هیچ صورت دیوانه نیستی، ترا ترس از دیوانگی ادیت میکند.

قسیم حیرت‌زده و ناراضی از تشخیص داکتر با سرسختی و لجاج زبان به تردید می‌کشاید: داکتر صاحب! دیوانگی شاخ و دم ندارد، خودم به صد دلیل ثابت می‌کنم که یک سر سوزن از دیوانه‌های زنجیری کم ندارم، با این تفاوت کوچک که آنها نمی‌دانند که دیوانه هستند و سرمست جنون خوداند اما من آشکارا میدانم که آدمی غیرطبیعی استم و زمین و زمان را بر گردنم حلقه می‌بینم.

داکتر می‌پرسد: در این صورت باید دقیقاً توضیح بدهی که چه چیزهایی ترا اذیت می‌کند؟

قسیم می‌گوید: بهتر است بپرسید چه چیزهایی مرا اذیت نمی‌کند.

آن پاسخ بالنسبه دقیق داکتر را شگفت زده می‌کند. عینک‌های ذره‌بینی اش را که روی میز قرار داشت دوباره بر چشمش می‌گذارد تا بیمار عجیب و غریبش را خوب تماشا کند.

قسیم ادامه می‌دهد: یک ترس دوامدار در جانم ریشه کرده، از انس، جن، چوب و سنگ، گل، گیاه، تاریکی، روشنی و تنهایی آن قدر میترسم که به محض تماس با آنها دلم مانند یک گیاه نحیف می‌لرزد و هوش و حواسم کوچ می‌کند. حتماً شنیده‌اید که یک آدم مالیخولیایی همینکه مرغی را می‌دید پا به فرار می‌گذاشت و دست و پاچه‌ها را می‌پالید تا خورده نشود.

داکتر می‌گوید: به قصه مشهور اشاره کردی. آن دیوانه از خاطری می‌ترسید که خود را یک دانه گندم یا یک دانه جواری می‌دید و از ترس فرار را بر قرار ترجیح می‌داد.

قسیم از ساده‌اندیشی داکتر تعجب می‌کند و از اینکه امر بدیهی را بالا کشیده، زیر دل می‌خندد.

داکتر می‌پرسد: آیا باور نمی‌کنی؟

قسیم ذرکانه جواب می‌دهد: صد فیصد باور میکنم. دیگر این قسیم نیست که با شما گپ می‌زند بلکه همان بکدانه‌ها ناچیز گندم است که عرض حال میکنند. در دنیای ما ترس‌های زیادی اختیاری نیستند. این‌ها از نهانگاه‌های دماغ یا مغز آدم سر می‌کشند. چه بخواهم و چه نخواهم آن ترس‌ها مثل سرطان در من ریشه کرده‌اند و آرزو دارم که شما این سرطان را معالجه کنید و نگذارید که مرا بکشد.

داکتر می‌گوید: تو کاملاً سالم و هوشیار هستی. مشکل تو بی‌باوری و خود کوچک بینی است. باید کاری کنم که رفته‌رفته خود را بزرگتر ببینی و بر گندم گونه بودنت چلیپا بگیری.

قسیم می‌گوید: اما دشمنان فراوانم مجال نمی‌دهند که به توصیه‌های شما عمل کنم. آنها هنوز حی و حاضرند تا سر بالا می‌کنم با گرزهای گرانی بر فرقم می‌کوبند و پاش پاشم می‌کنند. دشمنی با من از خانواده ام شروع شده پدر، کاکا، ماما، و کلان‌های فامیل چه زن و چه مرد هر یک در تذلیل و تحقیرم سهم داشته‌اند.

از ملای مسجد تا وکیل‌گنر تا معلم مکتب همه و همه قیم، ولی و مالک جانم بوده‌اند و اگر زندگی را چیزی بالاتر از نفس کشیدن بدانیم آنها با عتاب، تحقیر و خشونت شان همین نیم نفس را بر من حرام کرده بودند. من اصلاً یک هردم شهید استم ولی شهادت، مقام بی‌پاداشی بوده که هر هفته و حتی هر روز بر من تحمیل شده است.

من شیفته مرگ طبیعی بودم می‌خواستم طعم حیات را مطابق میل و دلخواه خودم بچشم، لیکن دیگران مرا محکوم به شهادت تدریجی کرده‌اند.

شخصیت من زیر پا‌های سنگین آن دیو‌های سنگدل و خون‌آشام شکل گرفته است. بار نخست پاشنه‌های گران بیگانه‌ای بنام کاکایم مرا بر سطح زمین سانیده است. به دنبال او هیولا‌های دیگری بر سرم آسیاسنگ شانرا چپه و راسته چرخانده و پاش پاشم کرده‌اند. من از همان زیر، مورچه‌وار ذرات وجودم را گرد آوردم و از خود آدمکی ریگی ساختم که باز زیر مشت و لگد این و آن از درون و بیرون درز برداشت و نقش زمین شد.

این سوختن و ساختن هنوز هم ادامه دارد. خواهش از شما این است که مرا از شر این دور باطل و تکرار مکرر نجات دهید.

داکتر از سر استیصال کف‌های دستش را با هم می‌ساید و می‌گوید: ترا کاملاً درک می‌کنم. شاید طرز معالجات ما که بسیار جدید است کمک کند. در سویدن، در این جا خود را چگونه حس می‌کنی؟

قسیم جواب می‌دهد: مانند یک خر در گل مانده که در باطلاق زندگی می‌کند. فرق این جا با وطن خودم این است که در آنجا حداقل زمین زیر پایم سفت و سخت بود اما در اینجا می‌پندارم که بر زمینی کاواک و پوشیده از خس و خار راه میروم که بیشتر به تله شباهت دارد.

داکتر می‌پرسد: هنگامیکه زندگی به تو سخت می‌گیرد به کی و به چی رجوع می‌کنی؟ آیا برای دلت تکیه گاهی یافته‌ای؟

قسیم پاسخ می‌دهد: در این باب بیش از اندازه هردم خیال استم. از بام تا شام چندین بار قیله بدل میکنم.

داکتر می‌گوید: خیلی بد، خیلی بد، بخاطر شما نگران هستم.

قسیم می‌پرسد: مرا چه شده که نگرانم استید؟

داکتر جواب می‌دهد: ترا خطر خودکشی تهدید می‌کند. باید دوایی برایت بدهم که علاقه به زندگی را در تو ایجاد کند.

قسیم می‌گوید: من یکی از آن دواها را بر خودم تطبیق کرده‌ام که خیلی نتیجه بخش بوده است.

داکتر بهت زده می‌پرسد: چه دوایی؟

قسیم جواب می دهد: تمام دارو های تخدیر کننده بر من حسن اثر دارند. وقتیکه مست می کنم خود را یک آدم کامل و واقعی می بینم. کاش خداوند گل وجود مرا با شراب تر می کرد تا هر دو دنیا را زیز نگینم می دیدم. من دو سه رطل گران در ترکیب وجودم کم دارم. به من شربت تجویز کنید که این نقیصه را برطرف کند.

داکتر می خندد و می گوید: در کشور ما تولید و توزیع مشروبات الکولی در کنترل و انحصار دولت است. افراط در شراب نوشی جرم است. ما از شرابی ها در قرنطین محافظت می کنیم تا اعتیاد را ترک بگویند و به زندگی عادی برگردند.

قسیم لب به دندان می گیرد و با اظهار تشکر از داکتر، نسخه ای را که برایش نوشته بود به جیب می گذارد. در بیرون، سردی عافیت سوزی بر سر و صورت رهگذر ها چنگ می انداخت. قسیم با چندین تنفس پیاپی سینه اش را که از بوی نامطبوع و گندیده مطب داکتر به تنگ آمده بود از هوای تازه پر می کند و شادمانه می گوید: به به چه هوایی! باب خودکشیست! نسخه داکتر را با اکراه و نفرت پاره پاره می کند و در جویچه می اندازد. درخت های بی برگ و بار مسیرش را که در هجوم باد زمستانی می لرزیدند با دقت می نگرد و می کوشد شاخهء تناوری را پیدا کند تا با استفاده از آن، در فرصتی مناسب خود را حلق آویز کند.

سخن های بی سر و ته داکتر اعصاب یادش می آید که از دل گرمش گپ می زد. با خود می گوید ما از بیخ با اینها فرق داریم. میکروب های ما در برابر دوا های اینها معافیت دارند. میکروبهای ما به ریش داکتر های اینجا می خندند ما در چشم اینها به حیوان ناشناخته ای شباهت داریم که از سیاره ای دیگر پرتاب شده باشد. از همین سبب در شناخت و تشخیص درد و داغ ما در میمانند و هذیان می گویند.

آنها ما را به چشم شر مطلق می بینند و راه نجات شان را در خشکاندن باطلاق می بینند در حالیکه محیط نشو و نما و زاد و ولد ما همان مرداب است. بنابراین به گفت مکتبی ها ما دو طایفه «مقابل با هم مشروط استیم!» آنچه را که آنها پادزهر میدانند برای ما زهر هلاهل است و آنچه را که ما مرگبار می گوییم برای آنها نوشداروست. ما در حقیقت انگشت ششم آنها هستیم که بریدنش دردآور و نبریدنش شرم آور است.

سوار سرویس می شود. پیش از خرید تکت به رسم معمول به راننده سلام می کند اما راننده تحویلش نمی گیرد. بر یک چوکی خالی می نشیند به این امید که کسی پهلوش بنشیند و او را تا دو سه ایستگاه دیگر از تنهایی برهاند ولی سر نشین ها ایستادن را بر همنشینی با او ترجیح می دهند و از کنارش می گذرند. بیچاره تلفونش یادش می آید که از مدت ها بی دم و دود و زبان بسته گرد و خاک می خورد. نه اینکه کار نمی کند و خراب شده بود بلکه از هیچ طرف، کسی شماره اش را نچرخانده بود تا جرنج جرنج زنگ بزند و عقد دلش و اشود. خود را از همیشه کوچکتر می بیند و دریغ از دست دادن نسخه داکتر دلش را می فشارد که گفته بود: تو دیوانه نیستی، عقده حقارت و خودکوچک بینی ترا اذیت می کند. باید دوایی برایت بدهم که خود را بزرگتر ببینی!

لبخند تلخی بر لب هایش می نشیند، با خود می گوید: بیچاره داکتر! - میخواست مثل پوقانه بادم کند تا خود را بزرگتر ببینم. اما آن احمق مرا مصاب به مرض بدتری میکرد - خود بزرگ بینی! در این شهر کوچک که این گیاه ضعیف را دیده ندارند خود را حجیم و جسیم دیدن کشنده ترین درد هاست.

همینکه موتر می ایستد مستقیماً به اداره پولیس می رود و مانند یک کودک بازیگوش و سر به هوا که بعضاً راه خانه را گم می کند با التجا و زاری آرزو می برد که او را به خانه اش بفرستند. پولیس گمان می کند که با دیوانه ای مقابل است و می پرسدش: آیا آدرس خانه ات را به یاد داری؟ کجا باید ترا بفرستم؟

قسیم جواب می دهد: کابل، باغ علیمردان، عقب مسجد عیدگاه، خانه شماره ۲۶.

پایان